

# تاکسی

ترجمه و تلخیص: سعیده موسوی  
نویسنده: نورالدین علی

آمده؟» و مرد در حالی که با انگشت مران نشان می داد گفت:

«این راننده را

نمی خواهم لطفاً یک تاکسی دیگر

برایم بگیرید.» دربان سرچایش

ایستاده بود و نمی دانست چه بکند که من

یکباره از تاکسی بیرون پریدم و به مرد که از صورتش

مشخص بود مضطرب است گفتم: «ممکن است کمی

با شما صحبت کنم؟» سپس به دیگر تاکسی هایی

که در صف ایستاده بودند اشاره کردم و گفتم: «نگاه

کنید، همه این تاکسی دارها مسلمان هستند اما هیچ

کدامشان قصد ندارند به شما صدمه بزنند. ولی اگر با

ماشین من بیایید هر جا که بخواهید می رانم و

قول می دهم کرایه هم نگیرم. من راننده خوبی هستم.

سالم به مقصد می رسید.»

مرد نگاهی به من کرد و نگاهی به دربان هتل. دربان

هم با اشاره سر مرا تأیید کرد. مرد شانه هایش را بالا

انداخت و محتاطانه سوار شد.

بعد گفت: «ساحل اقیانوس آرام.»

«بله آقا، همان طور که گفتم بدون دریافت کرایه

شما را خواهم رساند.» این در حالی بود که تا ساحل

حدود دویست کیلومتر راه در پیش بود و کرایه اش

هم تقریباً صد دلار می شد. به مرد شیک پوش گفتم:

«لطفاً راحت باشید» و سیگاری به او تعارف کردم.

مرد سیگار را گرفت و آرام نشست. پس از چند

دقیقه که به سکوت گذشت از او پرسیدم: «آقا

چرا نمی خواستید سوار تاکسی یک راننده مسلمان

بشوید؟» مرد شروع کرد به صحبت کردن در مورد

حوادث یازده سپتامبر و این که تروریست ها هزاران

نفر بی گناه را کشته اند.

در پایان حرف هایش هم گفت: «این است کار مسلمان

جماعت! من بعد از واقعه یازدهم سپتامبر همیشه از

این که مردم مسلمان ها را به خاطر حادثه وحشتناکی

که روی داده سرزنش می کردند، ناراحت بودم و دلم

می خواست این مرد بفهمد که آن افرادی که این

کار را کردند هیچ رفتار اسلام خواهانه ای نداشتند

بلکه جانی و دیوانه بودند. برای همین گفتم:

«آقا دست شما ده انگشت دارد. درست

است؟ و هر انگشت با انگشت دیگر تفاوت

دارد مگر نه؟ خوب انسان ها هم همین

طور هستند. آن کسی که این حادثه را

طرح ریزی کرده هم دشمن مسلمان ها

است هم دشمن مسیحی ها و هم

دشمن یهودی ها. هیچ دین و مذهبی در

جهان خشونت و کشتار را به رسمیت

تاکسی را خریدم و شروع به کار کردم. با اینکه زبان انگلیسی ام زیاد خوب نبود یک کار پاره وقت هم در یک شرکت دست و پا کردم تا خیال همسرم از هر جهت راحت باشد و بتواند در خانه بماند و به سه فرزندمان رسیدگی کند.

تاکسی، تاکسی. صدای نگرهبان جلو در هتل مرا از

افکاری که در آن غوطه ور بودم بیرون کشید.

ماشین را زدم توی دنده تا آماده حرکت شوم.

دربان هتل درب عقب تاکسی را باز کرد تا مردی

شیک پوش با موهای بور که به نظر می رسید برای

خودش کسی است سوار شود. وقتی که مرد موبور

روی صندلی مستقر شد لیخندی زدم و گفتم: روز به

خیر، کجا تشریف می برید؟ مرد نگاهی به من کرد و

خیره ماند. سپس پرسید: «شما اهل کجائید؟» گفتم:

«اهل سومالی.» سپس با تردید ادامه داد: «پس حتما

مسلمان هستید؟» من هم مؤدبانه گفتم: «بله آقا.

مسلمان هستم.» ناگهان مرد درب تاکسی را باز کرد

و به سرعت پیاده شد و دربان هتل را صدا زد. از رفتار

مرد تعجب کرده بودم اما دلم می خواست سوارش

کنم و با او حرف بزنم تا بفهمم علت این ترس چیست.

دربان هتل از مرد شیک پوش پرسید: «مشکلی پیش

مشتاقانه تاکسی ام را در انتهای تاکسی های پشت سر

هم ایستاده جلوی هتل پارک کردم. جای خوبی بود.

مطمئن بودم که می توانم چند تا مسافر سوار کنم و

کرایه خوبی ازشان بگیرم. تا نوبتم بشود در افکار خودم

سرگرم بودم. از خود می پرسیدم آیا همه این راننده ها

از اول قصد داشتند راننده تاکسی شوند؟! در مورد من

که مسلماً این طور نبود. اندیشه ها و خواسته هایم مرا

به سوی این سفر دور و دراز سوق داد و بالاخره آمدم

اینجا. من در کشور سومالی متولد شده و همان جا

رشد کرده بودم. یک کشور مسلمان در شرق آفریقا.

و همه آرزویم این بود که یک تاجر موفق بشوم. پس

از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه مشغول تجارت و

واردات و صادرات کالا شدم چون زبان های ایتالیایی،

عربی و کمی هم انگلیسی بلد بودم، این کار خیلی به

دردم می خورد. خیلی زود کار و بارم رونق گرفت. ولی

متأسفانه آتش جنگ های داخلی در سومالی شعله ور

شد و سرمایه و زندگی ام را در خطر دیدم. ماندن

در سومالی نتیجه اش مرگ بود. چاره ای نداشتم جز

این که با اندک سرمایه باقی مانده و خانواده ام فرار

کنم و بیایم اینجا در آمریکا. بالاخره به این سرزمین

رسیدیم. با پول کمی که برایم مانده بود این



تصویر سازی: پریسا پور حسینی

# حمام

اکبر صحرایی

په دو قلووی خوشگل. تو رو خدا مواظب خودتون باشید!  
 رضا سر چرخاند. صورت به صورت که شدند. لبخند زد.  
 - چشم آنا!

مادر محکم‌تر کیسه کشید. کیسه که بالا و پایین می‌رفت، عضلات پسر مثل برق گرفته‌ها می‌پرید. انگار جانش زیر کیسه می‌رفت و می‌آمد. دست نگه داشت؛ نفس را بلند داخل داد و بعد آرام بیرون راند. سکوت فضای حمام را پر کرد. مادر خودش را عقب کشید، نور دریاچه‌ی حمام که تابید، چشمش افتاد به زخم‌های کمر پسر.

- اینا جای چیه رضا؟  
 - چ... چ... چیزی نیس آنا!  
 - ارواح خاک برادرت، بگو چیه؟  
 - یه زخم کوچکا!  
 - جای سالم تو کمرت نیس!  
 رضا صدای هق هق مادر را که شنید، گفت:

- جای ترکشه، خوب شده!  
 - پس چرا مثل مار دور خودت می‌پیچی؟  
 - چند تایی هنوز زیر پوستمه. یادگاریه آنا!  
 باز سکوت حمام را گرفت. وقتی صدای نفس شنید، برگشت و به پلک‌های بسته‌ی مادر خیره شد. پلک‌ها را که از هم باز کرد، کاسه‌ی چشمان مادر خیس بود!  
 منبع: آنا هنوز می‌خندد - اکبر صحرایی

مادر از پشت در حمام صدا زد:  
 - رضا بیام پشتت رو کیسه بکشم.  
 - خودم می‌تونم. زحمت می‌شه!  
 - اومدم، شرم نداره!

رضا هول دست برد طرف لامپ حمام. داغی لامپ انگشتانش را چزاند. اعتنا نکرد و لامپ را چرخاند تا خاموش شد. مادر قدم داخل حمام گذاشت، تنها از دریاچه‌ی کوچکی نور داخل می‌ریخت. حمام را که نیمه تاریک دید، گفت:  
 - چراغ رو روشن نکردی!  
 دست برد و کلید برق را چند بار زد. وقتی لامپ روشن نشد، گفت:

- لعنت بر شیطون! تا دیروز سالم بود.  
 مادر پشت سر رضا که فرار گرفت، کیسه را توی دست کرد و آرام آرام به پشتش کشید.  
 - مادر تو جبهه کارت چیه؟  
 - خوردن و خوابیدن.  
 - تو گفتی و منم باورم شد.  
 - باور نمی‌کنی؟

- لابد مادرت محرم نیس؟ باید از مردم بشنوم پسر م معاون نمی‌دونم کرو...  
 گروبا. چی بهش می‌گن؟ تو زبونم نمی‌گرده.  
 - گردان، گروهان.  
 - همین که می‌گی... بعد شهادت خدا  
 بیامرز برادرت، تو این عالم، من هستم و

نمی‌شناسد.  
 راستی آن حادثه بمب‌گذاری در ایالت اکلاهاما را به یاد دارید؟  
 - نه  
 - کار چه کسانی بود؟  
 - خود آمریکایی‌ها.  
 - آمریکایی‌ها چه مذهبی دارند؟

- مسیحی هستند.  
 - آیا مسیحیان با آن بمب‌گذاری و کشته شدن بیگناهان موافق بودند؟  
 - نه. البته که نه.

- خب. مسلمان‌ها هم همین طور. پس لطفاً فکر نکنید هر مسلمانی در هر گوشه از جهان با کار عده‌ای دیوانه آدم کش موافق است. همان گونه که مسیحیان با بمب‌گذاری اکلاهاما مخالف بودند بیایید واقعیت را بپذیریم.

چند لحظه به سکوت گذشت. مرد به آرامی گفت:  
 «بله درست است همین طور است که گفتید.»  
 من که از این گفت‌وگو خوشحال بودم ادامه دادم خب دیگر بحثی نیست. من مسلمان هستم. شما مسیحی هستید. ما با هم برادریم. اگر الان انفاق برای شما بیفتد من کمکتان می‌کنم و نمی‌گذارم تلف شوید. شما هم همین طور هستید. مگر نه؟! اصلاً هم مهم نیست که مذهب‌مان چه باشد. در هر صورت به هم یاری می‌رسانیم. و مرد گفت: «بله درست است.»  
 سرانجام به مقصد رسیدیم و مرد خواست تا کرایه مرا بپردازد. اما من گفتم نه آقا. به شما گفتم که پولی ازتان نمی‌گیرم. اما این کارت را از من بگیرید. اسم من نورعلی است. لطفاً در مدت اقامت‌تان هر جا خواستید بروید به من زنگ بزنید. آن وقت ازتان کرایه خواهم گرفت.

سه ساعت بعد مرد زنگ زد و از من خواست بروم و او را برگردانم به هتل. او این بار ۱۲۸ دلار پول به من داد؛ و طی مدت اقامتش هر روز به من زنگ می‌زد و با احترام از من می‌خواست که او را به مقصدش برسانم. در آخرین روز او را به فرودگاه بردم. هنگامی که پیاده شد علاوه بر کرایه مبلغی هم انعام داد و گفت: «خداحافظ نور. از آنچه آن روز پیش آمد متأسفم. لطفاً مرا ببخش.»

- البته. ما برادر هستیم. باید یکدیگر را ببخشیم.  
 سپس در حالی که از شادمانی لبخند می‌زد، به خط تاکسی‌های مقابل هتل بازگشتم. و به مسافر بعدی‌ام نگاهی انداختم. نوبت من بود. فریاد زد: تاکسی، تاکسی.

منبع:

Stories for the best world

